



داگلاس آدامز

خدا حافظ برای همیشه

و ممنون بابت

-جلد چهارم-

اون همه ماهی

ترجمه‌ی آرش سرکوهی

-جهان‌نو-

اون روز هوا زود تاریک شده بود. چیزی که برای این فصلِ سالِ عادی بود. هوا سرد بود و باد می‌وزید. چیزی که اون هم برای این فصلِ سالِ عادی بود.

بارون گرفت، چیزی که خیلی خیلی عادی بود.

یه سفینه‌ی فضایی فرود اومد. چیزی که اصلاً و ابداً عادی نبود.

هیچ کس اون دوروبر نبود تا فرود سفینه رو ببینه جز چندتا چارپای خیلی ابله که اصلاً نمی‌دونستن به فرود آمدن سفینه چه واکنشی نشون بدن. حیوون‌های نازنین اصلاً نمی‌دونستن که باید به این رخداد واکنش نشون بدن یا اون رو بخورند یا هر کار دیگه. برای همین اون کاری رو کردند که همیشه می‌کردند: دررفتند و سعی کردند پشت سرهم قایم بشن، کاری که هیچ وقت در اون موفق نمی‌شدند.

سفینه‌ی فضایی که انگار تعادلش رو بر یه اشعه‌ی نور حفظ می‌کرد، از میون

ابرها پایین اومد.

از دور نمی‌شد سفینه رو دید. صاعقه‌ها و ابرهای توفانی افق دید رو محدود می‌کردند. اما سفینه از نزدیک عجیب و زیبا بود. سفینه‌ای خاکستری‌رنگ، خوش‌فرم و کوچیک.

البته که آدمیزاد از اندازه و فرم نژادهای ساکنان سیاره‌ها و ستاره‌های مختلف

اطلاعی نداره. اما اگه آدم به نتایج گزارش آخرین همه‌پرسی کهکشانی به عنوان

معیاری نسبتاً مناسب برای میانگین‌های آماری نگاه می‌کرد، احتمالاً به این نتیجه می‌رسید که این سفینه شش سرنشین داشت. این نتیجه‌گیری تصادفاً کاملاً درست بود.

البته آدم احتمالاً بدون نتایج همه‌پرسی کهکشانی هم به همین نتیجه می‌رسید. این همه‌پرسی مثل همه‌پرسی‌های دیگه کلی هزینه داشت و حاوی هیچ اطلاعات جدیدی برای هیچ‌کس نبود جز این که هر ساکن کهکشانی دو ممیز چهارتا پا داره و حیوون خونگیش یه کفتاره. واضح و مبرهنه که این اطلاعات اصلاً و ابداً درست نیست. برای همین آخرسر نتایج همه‌پرسی کهکشانی رو انداختند دور.

سفینه آهسته از میون بارون به سمت پایین حرکت کرد. نور ضعیف چراغ‌های سفینه، که هنگام فرود روشن می‌شدند، از منشور قطره‌های بارون می‌گذشتند و سفینه رو در حاله‌ای از رنگ‌های رنگین‌کمان می‌پوشوند. صدای ضعیف سفینه به زمزمه‌ای آروم شباهت داشت. هر چی سفینه به سطح زمین نزدیک‌تر می‌شد طنین زمزمه هم قوی‌تر و بم‌تر می‌شد. زمزمه در ارتفاع بیست سانتی‌متر زمین به ضربانی قوی بدل شد.

سفینه بالاخره بر زمین نشست و صدا قطع شد.

دریچه‌ای گشوده شد و نردبان کوچیکی ازش بیرون اومد.

نور داخل سفینه از دریچه به بیرون تابید و شب‌نمور رو روشن کرد. درون سفینه سایه‌هایی حرکت می‌کردند.

موجودی بلند قامت از دریچه بیرون اومد، به اطراف نگاه کرد، به خود لرزید و به سرعت از پله‌ها پایین رفت. یه کیسه‌ی خرید بزرگ پلاستیکی در دست داشت.

موجود برگشت و با عجله برای سفینه دست تکون داد. بارون موهاش رو خیس کرده بود.

بلند گفت «مرسی. خیلی ممنون از...»

صدای رعد حرفش رو قطع کرد. با نگرانی به بالا نگاه کرد و بعد انگار چیزی رو به ناگهان به یاد آورده باشه با ترس در کیسه‌ی خرید دنبال چیزی گشت. متوجه شد

که پایین کیسه سوراخه.

روی کیسه با حروف بزرگ (البته فقط برای کسانی که حروف الفبای قنطورس رو بلد بودند) نوشته شده بود: هاپرمارکت بندر براستا، رجل قنطورس، بدون گمرکی.

مثل بیست و دومین فیلی باش که ارزشش در فضا بالا رفته، واقواق کن!

موجود گفت «صبر کنین!» برای سفینه دست تکون داد.

نردبانی که کم‌کم در حال برگشت به سفینه بود از حرکت باز ایستاد، دوباره باز و موجود کیسه‌به‌دست وارد سفینه شد و چند لحظه بعد برگشت. تو دستش یه حوله‌ی کشیف و زهوار در رفته بود. حوله رو کرد توی کیسه.

دوباره برای سفینه دست تکون داد، کیسه رو گذاشت زیر بغلش و شروع کرد به دویدن به سمت چندتا درخت تا از بارون در امان باشه. سفینه داشت ارتفاع می‌گرفت.

صاعقه‌ای آسمون رو لحظه‌ای روشن کرد و موجود ثانیه‌ای از حرکت ایستاد. بعد به دویدن ادامه داد اما مسیرش رو تغییر داد و از درخت‌ها دور شد. سریع می‌دوید. چندبار لیز خورد اما زمین نیفتاد. به زحمت با بارونی که سیل آسا می‌بارید می‌جنگید، انگار کسی قطره‌های بارون رو با زور به سمت زمین می‌کشید.

موجود از زمین گلی گذشت. صدای رعد از فراز کوه‌ها رد می‌شد. موجود قطره‌های بارون رو با دست از صورتش پاک کرد. کاری بیهوده. به راه رفتن و سکندری خوردن ادامه داد.

آسمون بار دیگه روشن شد.

منشأ روشنایی این بار صاعقه نبود بلکه نورهای کم‌رنگ‌تر و مبهم‌تری بود که آهسته در افق حرکت می‌کردند و ناپدید می‌شدند.

وقتی موجود این نورها رو دید به سرعتش افزود و به سمت اون‌ها دوید. شیب زمین زیر پای موجود تندتر شده بود. موجود دویست یا سیصد متر از سر بالایی بالا رفت و به مانعی برخورد. مکث کرد، به مانع نگاهی انداخت و بعد کیسه رو به اون طرف مانع پرتاب کرد و خودش هم از روی مانع پرید.